





# وقتی غروب می شود

ماکس فون گرون  
پروانه غلامعلی

سرشناسه	گرون، ماکس فون در، ۱۹۲۶ - م.
عنوان و نام پدیدآور	Grün, Max von der
مشخصات نشر	وقتی غروب می‌شود/ ماکس فون گرون؛ ترجمه پروانه غلامعلی.
مشخصات ظاهری	تهران : انتشارات غنچه، ۱۳۹۴.
شابک	ص: ۵۷.
وضعیت فهرست نویسی	۹۷۸-۶۰۰-۷۷۲۱-۵۶-۸:
یادداشت: عنوان اصلی	فیفا
موضوع	Die Entscheidung : Erzählungen : vereinfachte Fassung für Deutsch : als Fremdsprache, c1979.
شناسه افزوده	داستان‌های کوتاه آلمانی -- قرن ۲۰ م.
رده بندی کنگره	غلامعلی، پروانه، ۱۳۶۲ - مترجم
رده بندی دیویی	۱۳۹۴: ۹۵۵و۷/۹۵۵۶۸-PT
شماره کتابشناسی ملی	۸۳۳/۹۱۴:
	۴۰۴۳۱۰۵:

## وقتی غروب می‌شود

نویسنده: ماکس فون گرون

مترجم: پروانه غلامعلی

با سپاس از همکاری عباد شعبانیان

طراح جلد: حسین کشتی‌کار

صفحه‌آرا: حسین کشتی‌کار

چاپ اول: ۱۳۹۵

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۷۲۱-۵۶-۸

قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال



تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین،

کوچه الوندی، پلاک ۱۶، واحد ۴

تلفن: ۶۶۴۸۰۳۶۳ - ۶۶۴۸۴۳۹۱

[www.ghoncheh-pub.com](http://www.ghoncheh-pub.com)

Instagram:Ghoncheh-Pub



به خاطر پاکی، ایمان و مهربانی‌های مادرم این  
کتاب را به او تقدیم می‌کنم  
پروانه غلامعلی



## فهرست

---

۹	گزارش یک حادثه
۱۵	عضو شورای کارگران معدن
۲۳	بیگانه
۲۹	جوجه تیغی
۳۷	رای نهایی
۴۳	نقاب‌ها
۴۹	وقتی غروب می‌شود





## گزارش یک حادثه<sup>۱</sup>

یکشنبه، ۱۶ فوریه ۱۹۶۹، جاده‌ی آنباخ ورزبورگ<sup>۲</sup>، سه کیلومتر به اوکسن فورت<sup>۳</sup>، یک دستگاه فولکس سفیدرنگ، بعد از پیچی تند، از مسیر جاده‌ی لغزنده منحرف و با درختی برخورد می‌کند. در این تصادف دلخراش درخت می‌شکند و روی ماشین می‌افتد. سرنشینان آن، آقای دکتر و همسرش، صبح خیلی زود در پی تماسی تلفنی برای ملاقات بیماری اورژانسی<sup>۴</sup> پا به این جاده گذاشته بودند. آخر این هفته، دکتر، شیفت اورژانس بوده و سریعاً به این تماس پاسخ می‌دهد. در این ملاقات او کودکی بیمار را در دهکده‌ای دورافتاده معالجه می‌کند. این حادثه در ساعت ۱۰:۳۰ به وقوع می‌پیوندد.

ساعت ۱۰:۳۵

مرسدسی سبزرنگ با سرعت کم از پیچ جاده به ماشین حادثه‌دیده نزدیک شد. راننده مردی میان‌سال بود، در صندلی پشتی زنی جوان با کودکی سه‌ساله در آغوش، کنارش زنی مسن، مادر مرد، قرار داشتند. زن جوان یک‌دفعه از جا پرید.

- اوالد<sup>۴</sup>، وایسا، مته اینکه اتفاقی افتاده.

مرد نگه نداشت.

- اصلاً، بچه تو ماشین‌ها.

زن مسن طرف مرد را گرفت.

۱. Das Stenogramm, این اصطلاح در زبان آلمانی به معنای تندنویسی است. اشاره به شیوه‌ای دارد که نویسنده برای نوشتن داستان به کار برده است.

2. Ansbachwürtzburg

3. Ochsenfurt

4. Ewald

- وای نسیا، حق با اونه.

زن جوان در جواب گفت.

- اما این طوری که نمی‌شه ...

زن مسن گفت.

- ساکت شو.

و مرد ادامه داد.

- حتی نمی‌تونیم توی اوکسن فورت پیش پلیس بریم و خبر بدیم. گواهینامه‌ام

رو جا گذاشتم. عمراً بدون اون از کنار ماشین پلیس رد بشم.

حین عبور از کنار ماشین، مرد به روبرو نگاه کرد و زن جوان به ماشین

بخت برگشته، زن مسن، با حالتی عصبی سیگاری را روشن کرد. یک کیلومتر جلوتر،

زن جوان لب باز کرد.

- باید پیش پلیس بریم.

راننده و زن مسن سکوت کرده بودند، فقط بچه در آغوش مادرش با خوشحالی

می‌گفت.

- مامی ... به به ... به به ...

ساعت ۱۰:۴۲

فولکسی سیاه‌رنگ به سرعت از پیچ جاده پیچید. نگاه راننده به ماشین حادثه‌دیده

افتاد، آرام آرام به کنار جاده، شصت متری محل تصادف کشید. مردی چهل‌ساله

از ماشین پیاده شد. به اطرافش در امتداد جاده نگاه کرد. همسرش، که در صندلی

کناری به روزنامه‌خواندن نشسته بود، با نگاه کنجکاوش اطراف را پایید و پرسید.

- چی شده؟ وقتی ظرفیت نداری، مجبور نیستی کله‌ی سحر این قدر قهوه

بخوری.

دو دختر نوجوان، صندلی پشتی، به خنده افتادند.

- اون پشت یه فولکس به درخت خورده.

خواست جلوتر برود که زن صدایش زد.

- چی کار می‌کنی؟ بیا بریم. می‌خواستن عین وحشیا نروون.

دخترها هیجان‌زده.

- کو؟ کجاس ... کو ... آخ، داغون شده.

مرد مردد بود. زن از پنجره نگاهی به اطراف انداخت و آرام گفت.

- امیل<sup>۱</sup>، بیا تو، حماقت نکن. اگه پلیس سر برسه، گواهینامهات رو می‌خوان. اون وقت می‌خوای چی کار کنی؟ تا وقتی گواهینامه برسه دستت، بهتره آتو دست کسی ندی؟ بیا دیگه.

مرد به زن نگاهی کرد، سوار شد و آرام به راندن ادامه داد. دخترها تا جایی که ماشین در دیدرس شان بود، صورت‌ها را به پنجره‌ی ماشین چسباندند.  
- یه کم تندتر، دیر شد. حالا از کجا می‌خوای برای بابام لاستیک زمستونی بخری؟

ساعت ۱۰:۵۳

فیاتی زردرنگ با احتیاط از پیچ جاده وارد شد. زن جوانی پشت فرمان سعی در کنترل ماشین داشت. آرام و محتاطانه می‌راند. صحنه‌ی تصادف نظرش را جلب کرد. چشمانش را لحظه‌ای باز و بسته کرد و بعد فریاد زد. مادر، کنار دستش، خاج کشید و به آرامی گفت.

- ایس<sup>۲</sup>، برو، برو، تا کسی نیومده! ما که کاری از دستمون برنمی‌آد. ایس، بچم، نمی‌تونم نگاه کنم، می‌دونی که، این بلا سر منم اومده.

- مامان، باید به پلیس خبر بدیم.

- پلیس؟ برو، برو، نمی‌خوام خفتمونو بگیره، چی کاره‌ایم مگه. برو، نمی‌دونیم که چی در انتظارمونه.

مادر بار دیگر خاج کشید و زیر لب کلماتی را برزبان آورد.

ساعت ۱۰:۵۸

ماشینی از سمت جاده‌ی اوکسن فورت آمد که لحظاتی قبل با فیاتی زردرنگ تصادف کرده بود. راننده طوری از کنار صحنه‌ی تصادف عبور کرد، انگار که اصلاً اتفاقی نیافتاده است. با خودش فکر کرد، ای بابا! یه تصادف دیگه، اگه و ایسم، فردا صبح اسمم می‌ره تو روزنامه، به‌من چه. به پیچ که رسید با مرسدسی روبرو شد.

ساعت ۱۰:۵۹

راننده‌ی مرسدس قدیمی، سیاه‌رنگ، مرد سفیدمویی بود. برای لحظه‌ای وقتی فیات مچاله‌شده را دید، ترس بر چهره‌اش نشست. به آرامی درحالی‌که نگاهش به آن صحنه بود، به راندن ادامه داد، چندمتر جلوتر نگه‌داشت. و پیاده شد، مردی شصت‌ساله، خپل و کوتوله. به سمت فیات رفت، نگاه وحشت‌زده‌اش را برای دقایقی، از بین پنجره‌ی شکسته، به دو سرنشین کشته‌شده دوخت. و زیر لب گفت.

1. Emil

2. Else

- وحشتناک...!

نگاهش که به لاستیک‌های فرسوده‌ی ماشینش افتاد، بی‌معطلی سوار شد و به راهش ادامه داد. با خودش فکر کرد. اصلاً نمی‌خوام پلیس یقه‌ام رو بچسبه. تلق و تولوق موتور ماشینش تا لحظاتی بعد از رفتن همچنان به گوش می‌رسید.

ساعت ۱۱:۰۸

سیتروئنی<sup>۱</sup> متالیک از پیچ جاده وارد شد. سرنشینان آن، دو پسر و دو دختر بودند که آواز می‌خواندند. علی‌رغم لغزندگی جاده، سرخوشانه، از مهمانی برمی‌گشتند. یک‌دفعه راننده داد زد.

- ساکت شین؛ اونجا رو نگاه! یکی از درخت آویزون شده.

دخترها به خواندن ادامه دادند، مرد جوان صدایش را بالاتر برد.

- لال شین! گوساله‌ها، نمی‌تونین خفه‌شین؟

ماشین را نگاه‌داشت. با کنار دستی‌اش پیاده شدند، نزدیک فولکس ایستادند، مبهوت دست‌هایشان را تکان می‌دادند، چند قدمی جلو تر رفتند.

- عشقم، حتماً خیلی سرعت داشتن دیگه! کاری نمی‌شه براشون کرد، مُردن. دیگری پرسید.

- صبر کنیم تا پلیس بیاد؟ یا تا اوکسن فورت بریم به پلیس خبر بدیم؟

- دیوونه شدی؟ من یه لیتر مشروب خوردم، بوش همه‌جا رو ورداشته، اونام که احمق نیستن. وقتی بفهمن گواهینامه رو باطل می‌کنن.

برگشتند، سوار ماشین شدند و به راهشان ادامه دادند. یکی از دخترها پرسید.

- مُردن؟

راننده گفت.

- نه، صورتشون این‌رنگی بود، داشتن کارت بازی می‌کردن، منتظر بی‌بی بودن. یکی از دخترها گفت.

- گوله‌ی نمک.

و دوباره دوتایی شروع کردند به آواز خواندن.

ساعت ۱۱:۱۵

فولکسی قرمز رنگ با سرعت سرسام‌آوری وارد پیچ شد. مردی تنها پشت فرمان بود، تندتند نفس می‌کشید، نگاهش به ماشین حادثه‌دیده افتاد.

- لعنت بر شیطان! آد باید سر راه من سبز بشه.

با اینکه خیلی به پدال گاز فشار نمی‌آورد، کنترل ماشین از دستش خارج و از جاده منحرف شد، چند دقیقه نگذشت که ماشین را به بخش خشک خیابان راند. به عرق‌ریزی افتاد، کف دست‌هایش مرطوب شدند.

- خوبه که هیچکی نیست شماره‌ی ماشین رو برداره. اگه پلیس نگهم داره، ... با یه ماشین دزدی ... غیرقابل‌تصوره ... به‌توجه ... به‌توجه ... اونام که مردن.

ساعت ۱۱:۲۸

بی‌ام و سفیدرنگ پیچید، پشت فرمان زنی زیبا بود. مرد کنار دستی‌اش خسته، گهگاه چشمانش را باز و بسته می‌کرد. رو به زن.

- مئه وحشی‌ها نرون!

نگاه مرد به ماشین تصادفی افتاد.

- حتما باید به این روز بیافتیم؟

زن خواست نگه دارد. مرد فریاد زد.

- دیوونه شدی؟ بعدش به‌عنوان شاهد احضارمون می‌کنن.

- چه عیبی داره؟

مرد صدایش را بالا برد.

- یه‌بار دیگه بگو، دیوونه‌ای به‌خدا! وقتی به‌گوش زخم برسه، بگم تو کی هستی

... هان ... شیرفهم شد؟

زن نگاهش را از مرد گرفت و بی‌حرف اضافه ادامه داد.

ساعت ۱۱:۳۵

ماشین حمل‌کاب به‌آرامی نزدیک شد، شن‌های نرم را روی سطح یخ‌بسته‌ی خیابان می‌ریختند، به ماشین حادثه‌دیده که رسیدند، کمک‌راننده داد زد.

- فرانتز، نگاه‌دار ... اونجا رو! دیدی گفتم، بالاخره یکی از این کله‌پاشده‌ها

جلومون سبز شد.

نزدیک محل حادثه ایستادند، پیاده شدند، نگاهی به زوج جان‌باخته انداختند و بعد به هم خیره شدند. راننده بی‌معطلی، تصادف را با بی‌سیم به پلیس اطلاع داد.

منتظر ماندند، کلمه‌ای بین‌شان ردوبدل نشد، یک‌ربع بعد پلیس سررسید، و ده دقیقه بعد هم ماشین اورژانس آمد. وقتی دکتر جان‌باختگان را دید، فریاد کشید.

یکی از سه مأمور پلیس پرسید.

- چی شده دکتر؟

دکتر در جواب گفت.

- ہیچی، ہیچی. کم کم یہ ساعتہ مُردن.  
مامور دیگر پرسید.

- یہ ساعت؟ یعنی ہیچ کسی ندیدتھون؟  
دکتر جواب داد.

- کی با این هوا و خیابون، اونم صبح یکشنبه رانندگی می کنه. حتماً یہ کار  
اورژانسی بوده.

پلیس اولی گفت.

- باید به مردم حق داد.

و سه نفری شروع کردند به گزارش برداشتن.

۱۷ فوریه ی ۱۹۶۹ روزنامه های وورزبورگ<sup>۱</sup>: در شاهرہ سیزدهم، نرسیده به  
اوکسن فورت، متاسفانه دیروز پیش از ظہر دکتر ویلہلم آلمان<sup>۲</sup> به ہمراہ ہمسرش  
جان باختند. بہ گزارش پلیس، ماشین بہ علت لغزندگی جادہ از مسیر منحرف شدہ و  
با درخت برخورد کردہ است. دکتر و ہمسرش در لحظہ جان خود را از دست دادہ اند.  
تمام کسانی کہ، یکشنبہ، ۱۶ فوریه ی ۱۹۶۹، بین ساعت ۱۰:۳۰ تا ۱۱:۳۵ از  
مکان حادثہ رد شدہ بودند، صبح دوشنبہ این گزارش را در روزنامہ خواندند.

## عضو شورای کارگران معدن<sup>۱</sup>

از بخت بد، مردم شهر می‌دانستند که اولین معدنچیان شیفت شب، صبح ساعت هفت به خانه برمی‌گردند. ساعت سه بعد از نیمه‌شب، در طبقه‌ی پنجم معدن آفتاب در عمق بیست متری، کوه ریزش می‌کند. و هشت نفر زیر آوار می‌مانند. پنج نفر بعد از سه ساعت، زخمی ولی با حال عمومی خوب بیرون کشیده می‌شوند. چند ساعتی پی سه نفر باقی مانده می‌گردند تا اینکه بالاخره آن‌ها را هم در ساعت یازده صبح، مرده پیدا می‌کنند.

چیز مهمی نبود. یک بدشانسی - پنج بازمانده، سه کشته؛ باز هم به‌خیر گذشت. این‌ها حرف‌هایی بود که عصر همان روز در دهان مردم شهر، خویشتان و دوستان حادثه‌دیدگان می‌چرخید. رادیو و تلویزیون در برنامه‌های محلی‌شان خبر این حادثه را منتشر کردند. چرا درباره‌ی سه کارگر کشته‌شده این‌قدر جنجال به‌پا می‌کنند. در دنیا هر روز اتفاقات زیادی رخ می‌دهد؛ شهرها ویران می‌شوند، رودخانه‌ها طغیان می‌کنند، هزاران نفر می‌میرند. چرا مرگ کارگرانی که در یک حادثه‌ی کارگاهی کشته شده‌اند این‌قدر بحث‌برانگیز است.

در منطقه‌ی رور<sup>۲</sup> شنیدن بعضی اخبار عادت شده است؛ مثل غباری که در هوا وجود دارد.

ساعت ۱۲.

کشته‌شدگان را بیرون کشیده‌اند. رئیس معدن و اعضای شورای کارگران در دفتر دور هم جمع شده‌اند تا درباره‌ی اینکه چه کسی به خانواده‌ی قربانیان خبر بدهد،

تصمیم بگیرند. راهی که هیچ‌کس با میل در آن قدم نمی‌گذارد. هیچ‌کس دوست ندارد در این موقعیت دردناک قرار بگیرد، درحالی‌که کمکی از او برای تسلی خاطر بازماندگان بر نمی‌آید.

برای دو تا از ملاقات‌ها خیلی زود کسانی را پیدا می‌کنند. ولی برای سومی هیچ‌کس داوطلب نمی‌شود، همه از این ملاقات می‌ترسند؛ چرا که دو پسر این خانواده در طی سه سال گذشته در اثر ریزش معدن جان خود را از دست داده بودند و حالا آخرین فرزندشان، جوانی بیست‌و یک‌ساله، در سردخانه خوابیده است. برین کوف<sup>۱</sup> یک‌دفعه سکوت را شکست.

- من می‌رم.

با اینکه صدایش غیرعادی به نظر می‌رسید، ولی این کلمات را صریح به‌زبان آورد، بعد به صورت‌های بی‌روح همکارانش نگاه کرد، تا شاید در آخرین لحظه کسی حاضر به انجام این کار بشود. اما کسی به‌روی خودش نیاورد؛ چون یک نفر داوطلب شده بود و نیازی نبود تا مثل سال‌های قبل با قرعه‌کشی این کار را انجام بدهند. آدم‌های ترسو، وقتی مشکلی نیست، به‌سره دارن حرف می‌زنن، ولی وقتی پای کارهای مهم وسط می‌آد، سکوت می‌کنن. به‌هرحال من داوطلب شدم. اما این باعث نمی‌شه که بازی فوتبال بعدازظهر رو از دست بدم.

خانواده‌ی هاوگ<sup>۲</sup>، که برین کوف به ملاقات‌شان می‌رفت، در محله‌ای زندگی می‌کردند، که تمام خانه‌ها شبیه هم بودند.

هاوگ پدر، به دلیل بیماری ریوی ناشی از استنشاق گازهای معدنی از ده سال پیش خانه‌نشین شده بود و در باغچه‌ی جلوی خانه خودش را سرگرم می‌کرد. برین کوف او را زیر نظر گرفت، هاوگ پیر هزارچندگاهی بیل را به‌زمین می‌انداخت، دستش را سایه‌بان چشم‌هایش می‌کرد، و خیابان را نگاه می‌کرد. برین کوف در درگاه باغچه ایستاد.

- روزبخیر ویلهلم<sup>۳</sup>! خیلی کار نکن، بقیه رو بذار برای یه روز دیگه. هوای خوبیه. لذت ببر.

برین کوف خیلی آرام و خونسرد حرف می‌زد. و با خودش فکر می‌کرد. خوش‌به‌حال پیرمرد، اختیارش دست خودشه، هرکاری بخواد انجام می‌ده. من نباید بازی فوتبال رو از دست بدم.

1.Brinkhoff

2.Haugk

3.Wilhelm



هاوگ گفت.

- آه! فریتز، تویی. روز تو هم بخیر. علفای هرز ریشه می‌دوونن، آدم باید هر روز به باغچه برسه.

من نباید بازی فوتبال رو از دست بدم. یعنی اوو بازی می‌کنه؟  
و پرسید.

- منتظر کسی هستی؟

- منتظر؟ آره، پسر من هنوز نیومده، شیفت شب بوده، الان ساعت دوئه. حتماً دوشیفته و ایستاده، بی فکر. می‌دونی، اون یه دوست دختر خوب داره، می‌خواد هرطور شده یه موتور بخره. تازگیا این جوریه، جوون‌ها می‌خوان برن بیرون، علاقهای به باغبونی ندارن. به این اضافه کاری‌ها احتیاجی نداره، من هرچه قدر پول بخواد بهش می‌دم.

برین کوف گفت.

- درسته، درسته.

و به این فکر می‌کرد که بازی تا دقایقی دیگر شروع می‌شود.

هاوگ پیر گفت.

- جوون‌ها صبر ندارن، می‌خوان همیشه همه‌چیز رو سریع به دست بیارن، احمقانه است.

برین کوف پرسید.

- برای چی می‌خواد موتور بخره؟

و باخودش فکر کرد.

موتور، کی دیگه این روزا موتور می‌خره! چهار چرخ، چهار چرخه، سقف بالاش هم یه سقف.

یعنی امروز اوو بازی می‌کنه؟

- از من نپرس، فریتز، منم نمی‌دونم. باید ایتالیایی باشه. بذار برات تعریف کنم، این شبا با دوست دخترش پای بروشورا می‌شستن. اون پایین، قبلاً یه مرغ‌دونی بود، ورداشت جاش یه پارکینگ ساخت، چیز خوبی شده. حتی کاغذدیواری‌اش کرده، با کاغذدیواری‌هایی که از قبل مونده بود، یه رنگ‌ورویی گرفته، وگرنه پارکینگ چنگی به دل نمی‌زد. جوون‌های امروز واقعاً چی تو فکرشون می‌گذره؟!

هاوگ لبخند رضایت‌آمیزی زد.

اگه به حرف زدن ادامه بدیم، بازی رو از دست می‌دم.  
با این حال گفت.

- درسته، حالا کی می‌خواد موتور بخره؟ گروه؟

- گفت هفته‌ی دیگه. منم خوشحالم. می‌خواد منم بیره موتورسواری و تو محله دور بزنینم.

برین کوف با خودش فکر کرد.

چطور می‌تونه امروز زندگی کنه. همه می‌دونن، هیچ کس بهش نگفته، حالا من

باید انجامش بدم، خودم داوطلب شدم. مزخرفه!

یعنی اوو امروز بازی می‌کنه؟

یک دفعه هاوگ پرسید.

- تو محله‌ی ما چه کار می‌کنی؟ می‌خوای کفتر بخری؟

برین کوف به ساعتش نگاه کرد. با خودش فکر کرد.

اگر ادامه پیدا کنه، بازی رو از دست می‌دم.

دوباره هاوگ پرسید.

- توی مرخصی هستی؟

- نه، ویللم، توی مارچ مرخصی رفتم، باید خونم رو سروسامون می‌دادم. برای

همین مرخصی گرفته بودم.

- آره، فریتز، منم قبلاً این کار رو کردم. و حالا کلی وقت آزاد دارم.

برین کوف با خودش فکر کرد.

آره آدم حتماً باید معلول بشه.

- بذار بهت بگم، تمام اون چیزی که توی این روزای طولانی دوست داشتنی

می‌شه انجام داد چیه. نه عجله، نه اجبار، نه خبر! نه شتاب. یه آدم داغون شده،

که ریه‌هاش درست کار نمی‌کنه. می‌دونی، من می‌ترسم وقتی غبار می‌آد،

نتونم نفس بکشم. ما به ته خط رسیدیم، قبل اینکه واقعاً پیر بشیم. و این

همون چیزیه که تو هم بهش می‌رسی.

برین کوف گفت.

- خب ما کار گریم دیگه.

و با خودش فکر کرد.

همیشه هم تقصیر کارفرما نیست، اون‌ها خودشون هم به این کار وادار شدن.

خوشبختانه من مسابقات بین‌المللی رو از دست ندادم.

- نیگرما یا! چون می‌خواد بره شهر، داره تمام کفترهاش رو می‌فروشه. می‌دونی، به زنش از عموش یه خونه ارث رسیده که می‌خوان برن اونجا زندگی کنن. اما کفترا رو اجازه نداره با خودش ببره. تو می‌تونی کفترایی رو که خیلی می‌ارزن به قیمت خوبی ازش بخری.

برین کوف پرسید.

- چی در ازای کفترا می‌گیره؟

اگر به حرف زدن ادامه بدم، بازی از دستم رفته.

- می‌خوای، من باهات حرف می‌زنم. یا ما می‌ریم اونجا، دو تا بلوک اون ورتر زندگی می‌کنه. البته اگه بخوای و وقت داشته باشی ...

برین کوف زود گفت.

- نه، ویلهلم، می‌دونی، من باید به یه ملاقات دیگه هم برم.

- چی شده فریتز؟ اتفاقی تو معدن افتاده؟

هاوگ پیر، برین کوف را از پایین نگاه کرد. برین کوف با خودش فکر کرد.

صد نفر این اطراف می‌دوین، که پسرش مرده، به جز خودش. چه همسایه‌های بزدلی، هیچ‌کس بهش نگفته.

اوو بازی می‌کنه؟

- آره، ویلهلم، معدن آفتاب، طبقه‌ی پنجم. خودت که بهتر می‌دونی.

- چی؟ آفتاب؟ طبقه‌ی پنجم؟ آره، آره، آفتاب همیشه کوه‌های بدی داشته.

زمان من ... هر هفته کوه ریزش می‌کرد. خیلی بد بود، آدم در امان نبود،

همیشه یه چیزی می‌افتاد رو سرت. هیچ‌وقت اون معدن خطرناک رو تعطیل

نکردن، خب، زغال‌سنگ خوب و ارزون می‌داد دیگه. همیشه یه‌عده می‌مردن

و زخمی می‌شدن. اون چیزی که مهم بود زغال‌سنگ زیاد و ارزون بود.

همیشه این‌طور بوده و خواهدبود. ما نمی‌تونیم تغییرش بدیم. خوب شد که

دیگه با این کار نمی‌کنم.

هاوگ یک جفت شاهین را دید.

- قشنگه. من بعضی روزا بهشون نگاه می‌کنم. همه چیز رو از بالا دیدن، باید

جالب باشه.

برین کوف با خودش فکر کرد.

تو روزنامه نوشته بودن، مشخص نیست اوو بازی بکنه.

پیرمرد یکدفعه فریاد زد.

- اما، اما ... تو چی گفتی؟ طبقه‌ی پنجم؟ اما ... اما ... اونجا، جایی که پسر  
کار می‌کنه. تو! فریتزا! چه اتفاقی افتاده؟

پسرش می‌تونست یه بازیکن درجه یک باشه، اگر شانس باهاش یار بود، کی  
می‌دونه ... اگر داوطلب نشده بودم، الان جلوی تلویزیون نشسته بودم.

عضو شورای کارکنان معدن من من کنان گفت.

- ویلهلم، هشت نفر زیر آوار موندن.

و نگاهش را به چرخش شاهین دوخت.

- آره، هشت نفر زیر آوار موندن، پنج نفر رو زود بیرون کشیدن، سه تاشون  
حبس شدن. تو که می‌دونی.

هاوگ پیر سعی کرد پیش را روشن کند. با اینکه تنباکو سر پیپ نبود، اما او  
کبریت‌ها را یکی بعد از دیگری آتش می‌زد، تا جلوی پاهایش پر از چوب کبریت‌های  
سوخته شد. هاوگ دوباره با نگاه خیابان را، مسیری را که برین کوف از آن آمده  
بود، بالا و پایین کرد.

- سه نفر حبس شدن، تو گفتی، سه نفر، سه نفر! فریتزا! چرا سه نفر؟ هان، هان،  
پس پسر منم اونجا بوده، پس، آره، آره، همین طوره.

بعد از یک سکوت خفکان‌آور انگار چیز خنده‌داری اتفاق افتاده باشد، هاوگ  
قهقهه زد.

- همین طوره، فریتزا، تو از اول برای همین اومدی. اون وقت من احمق فکر  
کردم تو می‌خوای از نیگرمایا کفتر بخری.

شاهین‌ها چرخ دیگری زدند، اما هاوگ پیر نگاهش به چوب کبریت‌های سوخته  
جلوی پایش بود. دوباره گفت.

- آره، آره. آفتاب همیشه کوه‌های بدی داشته، نرم مثل کره.

یعنی فهمیدی؟ بازی هم حتماً تا حالا شروع شده.

یعنی اوو بازی می‌کنه؟

- تو گفتی سه نفر حبس شدن ... اما چرا سه نفر ... چرا دو نفر نه ... یا یه نفر  
... یا اصلاً هیچ‌کس.

و یکدفعه فریاد زد.

- چرا هیچکی نه؟! چرا؟! چرا؟! فریتزا! چرا؟! چون آقایون نمی‌خوان بفهمن، که

آدم ارزشش از هزاران کیلو زغال سنگ بیشتر؟ هه! همین طوره؟ همین طوره؟  
برین کوف با خودش فکر کرد.

پیرمرد حق داره، حق داره. ولی چه کار می شه کرد؟ باید دست از کار کردن برداشت؟

هاوگ به خانه نگاه کرد، زنش بیرون آمد و خیابان را برانداز کرد، بدون اینکه متوجه حضور دو مرد در درگاه باغچه بشود. در خیابان اولین معدنچیان شیفت صبح دیده می شدند، که باعجله می دویدند. برین کوف با خودش فکر کرد.  
دارن خودشون رو به تلویزیون می رسونن.

پیرمرد با ترس پرسید.

- اما، فریتز، چطوری به زنم بگم؟ چطوری؟ چطوری؟

- چی، ویلهلم، چی؟

- خیلی ممنون که اومدی فریتز. اما حالا من چطوری به زنم بگم، چطوری،

هان چطوری؟

- من می رم پیشش.

دیوونه شدی؟ چطور این رو پیشنهاد کردم؟ شاید بخواد که تمام فامیلش رو هم من خبر کنم. تا حالا بازی شروع شده.

هاوگ پیر قیچی را برداشت و به بوته های رز نزدیک شد.

برین کوف منتظر ماند تا زن به داخل برگشت. جلوتر رفت. بوی ماهی کبابی را که در بالکن پیچیده بود، دنبال کرد، زن تابه را به جلو و عقب حرکت می داد. مدتی عضو شورای کارکنان معدن در بالکن ایستاد، به سختی نفس می کشید. بالاخره مثل یک بچه دکمه های ژاکتش را شمرد؛ می رم، نمی رم، می رم. به در ضربه زد، و زن دید به جای شوهر یا پسرش مردی غریبه در درگاه در ایستاده است.

- بله؟ بفرمایید؟ با شوهرم کار دارین؟ اون تو باغچه اس ... اما، شما باهاش

حرف نزدین؟

با خودش فکر کرد.

حالا باید بگم، سریع، تا سریع هم تموم بشه. سریع، حالا، سریع.

حرفی نزد. می خواست به طرف زن برود ولی نتوانست از جایش حرکت کند، کلاهش را برداشت، همیشه کلاه در دست ... همیشه کلاه در دست.

عضو شورای کارکنان معدن، برین کوف به چشمان زن که بزرگ و بزرگ تر

می شدند نگاه می کرد، زن روی صندلی نشست. و فریاد کشید.

- نه! نه! نه! نه! این واقعیت نداره.

برین کوف سریع برگشت و بیرون رفت. پیرمرد تمام رزها را از بوته چیده بود  
رو به برین کوف گفت.

- خواهرم راه افتاده، دیگه باید برسه. گل‌ها و بیلیم رو بردار. یه ماشین بزرگ  
داره، اما بیل نه.

برین کوف همان‌طور که دور می‌شد، گفت.

- می‌توننی بری داخل!

- آره فریتز، آره ... دوست‌دختر خوبی داره، یه ...  
شاهین‌ها از نظر ناپدید شده بودند.

وقتی عضو شورای کارکنان معدن، برین کوف، دوباره به خیابان برگشت، خیس  
عرق بود. آرام و سنگین در خیابان قدم می‌زد. هیچ‌کس در خیابان دیده نمی‌شد،  
خالی از هر بنی‌بشری. انتهای خیابان، روی علف‌های پر از گردو خاک نشست و  
صورتش را پاک کرد.

چی برای مردم مهمه، روبروی تلویزیون بشینن و به بازی فوتبال نگاه کنن.  
چی براشون مهمه، نگاه کردن و نگاه کردن و فریادزدن، تا اینکه دیگه هیچ صدایی  
ازشون درنیاد.

و من ...؟

یعنی اوو بازی می‌کنه؟

## بیگانه

فریتز آنگرمان<sup>۱</sup> و انریکو بوزولی<sup>۲</sup> ایتالیایی دو سالی می‌شد که کنار یکدیگر کار می‌کردند. هر روز روبروی هم در سالن مفتول‌سازی کارخانه‌ی بزرگ ذوب فلزات می‌ایستادند، جایی که سیم ذوب‌شده از روزنه‌ای باریک جاری می‌شد. آن‌ها در کسری از ثانیه این سیم را با انبردست بلندی می‌گرفتند و به روزنه‌ی دیگری انتقال می‌دادند. سپس این سیم بر روی غلتک سیصدمتری می‌چرخید و در انتهای سالن بر روی لوله‌ای جمع می‌شد.

شیفت کاریشان هشت‌ساعته بود، بیست دقیقه کار با غلتک، بیست دقیقه استراحت. در زمان استراحت‌شان دونفر دیگر کار بر روی غلتک را ادامه می‌دادند. حین کار به‌ندرت باهم حرف می‌زدند، کارشان بسیار خطرناک بود. زمان استراحت نای انجام کار دیگری را نداشتند، دهان‌شان خشک می‌شد، و حرف زدن برای‌شان دردناک بود.

فریتز درباره‌ی مرد کناردستی‌اش اطلاعات زیادی نداشت. با اینکه اسمش را بلد بود، اما مثل بقیه او را ایتالیایی<sup>۳</sup> صدا می‌زد. او می‌دانست، که انریکو به همراه تعداد زیادی ایتالیایی دیگر در آلونک چوبی در حیاط کارخانه زندگی می‌کنند، چهار تا هشت مرد در یک اتاق، و اینکه او اغلب تقاضای اضافه‌کاری دارد. آنگرمان نمی‌دانست که انریکو برای اضافه‌کاری درخواست می‌دهد، چون در شهر غریب روزهای تعطیل کاری برای انجام‌دادن ندارد. در رخت‌کن اغلب با هم درباره‌ی چیزهای بی‌اهمیت که خصوصی هم نبودند، حرف می‌زدند. درباره‌ی آب‌وهوا، شیفت کاری، یا اینکه آخر هفته چه کاری انجام می‌دهند، رفتن به بازی فوتبال یا سینما. به‌ندرت هم کلام

1. Fritz Angermann

2. Enrico Bozzoli

3. Der Itaker لفظ توهین‌آمیزی برای کلمه ایتالیایی است.

می‌شدند. دغدغه‌ها و آرزوهایشان به هم شباهتی نداشتند. گناهی گردن انریکو نبود که آن‌ها در طی این دوسال باهم درباره‌ی مسائل شخصی حرفی نزده بودند. این تنها به گردن آن‌گرم‌مان بود، چون او دل خوشی از خارجی‌ها، خصوصاً ایتالیایی‌ها نداشت. از نظر او آن‌ها مشکوک، کثیف، شلوغ و غیرقابل اعتماد بودند، علی‌رغم اینکه هر روز جلوی چشمش چیزی خلاف این اتفاق می‌افتاد. اعتقادش بعد از ساعت کاری هم همچنان لقلقه‌ی دهانش بودند. و اگر از او درباره‌ی دلایلش می‌پرسیدند، فقط همین کلمات شنیده می‌شد؛ اونا خارجی‌ان، یه مشت لات بی‌سروپا.

روز جمعه، بعد از شیف‌ت، اتفاق بدی در رخت‌کن پیش آمد. از یکی از کمد‌ها چهارصد مارک، به اندازه‌ی حقوق یک هفته، دزدی شده بود. قفل را با اهر بریده و روی زمین جلوی کمد انداخته بودند. کارگران وسط سالن با سروصدای زیاد درباره‌ی آن بحث می‌کردند. وقتی بحث به اوج خودش رسیده بود، آن‌گرم‌مان و انریکو وارد رخت‌کن شدند. به طرف کمد‌هایشان رفتند، همه‌هم متعجب‌شان کرده بود، از لابه‌لای بگومگوها فهمیدند که چه چیزی اتفاق افتاده است. کارگرم‌سنی به طرف آن‌گرم‌مان آمد و گفت.

بازم دزدی شده. سومین بار تو این ماه. برنهارد<sup>۱</sup> بیچاره، کل حقوق هفته‌اش رو بلند کردن.

سروصداها خوابید، و به پیچ‌پیچه تبدیل شد. به این نتیجه رسیدند که: دزد یک نفر است، کسی که محیط را خوب می‌شناسد، می‌داند چه کسی حقوق گرفته و چه کسی نه. و می‌تواند بدون اینکه جلب توجه کند، به رخت‌کن بیاید. و در عرض یک ثانیه قفل را باز کند. آن‌ها تند آلمانی حرف می‌زدند، انریکو چیزی متوجه نشد، پرسشگرانه به صورت‌های برافروخته‌شان چشم دوخته بود. آخر سر از آن‌گرم‌مان پرسید.

- چی شده؟ سر پول چی اومده؟ من هیچی نمی‌فهمم.  
- خفه شو! شما خارجی‌ها هیچی حالی تون نیست. پای یه چیز مهم که وسط باشه، نیاز که داشته باشین، هیچی نمی‌فهمین، آلمانی حالی تون نمی‌شه. لاتای بی‌سروپا.

- چرا نسبت به من بدبینی؟ من که کاری نکردم.  
یک دفعه همه‌ی نگاه‌ها سمت انریکو چرخید. سکوت حاکم شد. بعضی‌ها آرام به او تنه زدند. جلوی‌ش ایستادند و براندازش کردند. کسی از گوشه‌ی سالن فریاد زد.  
- ایتالیایی رو بگردین!





آن فریاد یک نشانه بود. چندتا از کارگرها به انریکو حمله‌ور شدند، او را روی زمین خواباندند و محکم نگهش داشتند. وحشیانه کتش را پاره و وارسی‌اش کردند. انریکو سعی می‌کرد تا خود را از دست آن‌ها نجات دهد، و مدام فریاد می‌زد.

- من کاری نکردم! من کاری ...

کارگرها افسار گسیخته بودند. به محض اینکه رئیس وارد شد، دست از سر انریکو برداشتند، رئیس با آرنجش آن‌ها را هل داد، و از بین‌شان راه باز کرد. انریکو را از زمین بلند کرد.

- اینجا چه خبره؟

همه ساکت شدند. بعضی‌ها آرام و بدون اینکه جلب توجه کنند، سر کمدهایشان برگشتند. انریکو به سختی نفس می‌کشید.

- اونا می‌گن، من دزدیدم، من هیچی ندزدیدم، به اندازه‌ی کافی در می‌آرم، به پول همکارام احتیاج ندارم، من ...

- خیلی خوب! ایتالیایی احمق، خفه شو!

به طرف کارگر پیر که تمام مدت کنار کمدش ایستاده بود، رفت.

- پاول<sup>۱</sup>، بگو ببینم، اینجا چه خبره؟

پاول اعتنایی به اطرافش نداشت، به آرامی پیش را پر می‌کرد.

- می‌دونی، که اینجا سیگار کشیدن ممنوعه!

انریکو همان موقع سیگاری را روشن کرد، رئیس روی دستش زد، سیگار از دستش افتاد. پاول لب باز کرد.

- پاول بلند کردن. حقوق یه هفته‌ی برنهارد. قفل کمدم شکستن. آدم فرزی بوده. همه‌چیزم خوب می‌دونسته.

- کی کش رفته؟

دوباره همه ساکت شدند. رئیس نگاهش را یکی بعد از دیگری روی آن‌ها چرخاند، صدا از کسی درنیامد.

- کی کش رفته؟

انگرم‌انگشت نشانه‌اش را به طرف انریکو گرفت و بلند گفت.

- اون! ایتالیایی دزدیده! این ایتالیایی‌ها به مادر بزرگشون هم رحم نمی‌کنن. یک‌دفعه همه‌مه شد.

- آره، ایتالیایی دزدیده. فقط اینا می‌تونن دست به یه همچین کاری بزنن.